خدا جون سلام به روی ماهت...

وسط ناکجاآباد

پرتقال!

ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

وسط ناکجاآباد

جولی تی لامانا

آرزو قلی‌زاده

سرشناسه: لامانا، جولی تی. Lamana, Julie T
عنوان و نام پدیدآور: وسط ناکجاآباد/ جولی تی لامانا؛ مترجم آرزو قلی‌زاده.
مشخصات نشر: تهران: پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ۲۹۶ ص.
شابک: ۳-۸۶-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Upside Down in the Middle of Nowhere, c2014.
موضوع: داستان‌های امریکایی-- قرن ۲۱م.
موضوع:American Fiction– 21st century
شناسه‌ی افزوده: قلی‌زاده، آرزو، ۱۳۷۰-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۵و۸الف/ ۳۶۲۱ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۳۶۴۷۵۵

انتشارات پرتقال
وسط ناکجاآباد
نویسنده: جولی تی لامانا
مترجم: آرزو قلی‌زاده
ویراستار: فرزانه آقاپور
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد: شاپور حاتمی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۳-۸۶-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: خاورمیانه
چاپ: کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۶۳۵۶۴ ۰۲۱- ۶۳۵۶۴ www.porteghaal.com kids@porteghaal.com

برای مادربزرگم
مهربان‌ترین مادربزرگ دنیا
آ.ق

فصل ۱

جمعه، ۲۶ اوت ۲۰۰۵، ۳:۱۷ بعدازظهر

روی اولین پله‌ی اتوبوس مدرسه ایستاده بودم و سعی می‌کردم خودم را بالا بکشم. پشت سر دنیشا، دومین دخترعمه‌ام، با آن هیکل درشت و دیلاقش گیر کرده بودم. صدای خواهر کوچک‌ترم، سیلی، از داخل اتوبوس شنیده می‌شد که هق‌هق گریه می‌کرد و کاری از دستم برنمی‌آمد. داشتم بین گنده‌ترین کلاس‌پنجمی‌های منطقه‌ی نُه و یک‌عالمه بچه‌ای که خیس عرق شده بودند و از سروکول هم بالا می‌رفتند، له‌ولورده می‌شدم.

دنیشا محکم با آرنجش به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید و گفت: «هِی دختر! این‌قدر منو هل نده!» لب پایینی کلفتش آن‌قدر کِش آمد که آدامس بادکنکی صورتی براقش دیده شد.

راننده‌ی اتوبوس با صدای پیر و خسته‌اش گفت: «هی، هی، هی دخترا! دعوا نکنین.» وقتی پدرم بچه بود، همین آقای فرانک با اتوبوسش او را به مدرسه می‌برد. فقط اتوبوسش مثل حالا، قراضه و زهواردررفته نشده بود و برق می‌زد. پدر می‌گفت حتماً حالا آقای فرانک، حدود صدودوازده سالی دارد.

به هیکل درشت دنیشا اشاره کردم و گفتم: «ببخشید آقای فرانک!» این دختر، یک پله بالاتر از من ایستاده بود؛ برای همین تنها چیزی که می‌دیدم، شلوار مدرسه‌ی خاکی‌رنگ و کش‌آمده‌اش بود. کم مانده بود درزهایش جلوی چشم‌هایم منفجر شوند، فقط کمی صبر می‌خواست. اعصابم درست مثل شلوار

دخترخاله‌ی درشت‌هیکلم، به مرز انفجار رسیده بود.

گریه‌ی سیلی تبدیل به ضجه شده بود. دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. سعی کردم خودم را به راهرو برسانم تا دست‌کم، بتوانم او را ببینم.

دنیشا به‌سمتم برگشت و پایش را روی زمین کوبید. «آرمانی! چه مرگته؟» قدش حدود پانزده سانتی‌متر از من بلندتر بود و همه‌چیزش گنده بود، حتی سرش. داشت از آن بالا نگاهم می‌کرد، لب‌های کلفتش را می‌جنباند و سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد. می‌دانستم اگر اراده کند، می‌تواند مثل آب‌خوردن دخلم را بیاورد، اما اهمیتی ندادم. سیلی داشت گریه می‌کرد.

«خفه شو دنیشا! از سر راهم برو کنار.» قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، خودم را جا دادم و خزیدم داخل اتوبوس.

می‌دانستم سیلی کجا نشسته است؛ چون ما همیشه همان‌جا می‌نشستیم، همان صندلی اول. دوست نداشتم روی صندلی‌های آخر اتوبوس بنشینم. به نظرم هرچه عقب‌تر بروی، بچه‌ها دیوانه‌تر می‌شوند.

وقتی دنیشا از کنارم رد می‌شد، به شانه‌ام زد و به‌سمت آخر اتوبوس رفت، همان جایی که همیشه می‌نشست.

صدای گریه‌ی سیلی وحشتناک بود. صورتش باد کرده بود، اشک می‌ریخت و دست‌هایش را جلوی سینه جمع کرده بود. از دیدنش نفسم بند آمد. گفتم: «چه خبرته؟ چرا گریه می‌کنی؟»

سیلی، صورتش را بالا آورد و نگاهم کرد. از شدت سکسکه، سرش یک‌جا بند نمی‌شد. پشت دستش را زیر بینی‌اش کشید و همه‌ی آن ماده‌ی آبکی را روی صورتش پخش کرد. با هق‌هق گفت: «باگر کتابمو گرفته.» تا به حال کسی را به رقت‌انگیزیِ او ندیده بودم.

«کتابتو گرفته؟ واسه همین این‌قدر شلوغش کردی؟» سیلی، سرش را نزدیک پنجاه بار تکان داد. از اینکه لبخندش را نمی‌دیدم، ناراحت بودم، اما باورم نمی‌شد همه‌ی این کارها به‌خاطر یک کتاب مسخره باشد.

به اطرافم نگاه کردم تا باگر را پیدا کنم. نمی‌دانم مادرش اسم او را چه گذاشته بود؛ اما از زمان تولدش، یعنی پنج سال پیش، او را باگر صدا می‌زنند، به‌همین راحتی. فکر می‌کنم اسم واقعی‌اش این نباشد. بالأخره پیدایش کردم. روی آخرین صندلی اتوبوس ایستاده بود و مثل یک دلقک، بالا و پایین می‌پرید و با افتخار، کتاب خواهرم را توی هوا می‌چرخاند.

به‌سمتش رفتم تا کتاب را از دست کثیفش بقاپم. باگرِ احمق تا مرا دید، مثل یک گراز ترسو جیغ و داد راه انداخت. کتاب را جوری پرت کرد که نزدیک بود از یک پنجره‌ی باز بیرون بیفتد.

بی‌توجه به کتاب، به‌سمت باگر رفتم. آن لحظه فقط دلم می‌خواست حساب آن بچه را کف دستش بگذارم، اما نتوانستم. دنیشا سد راهم شد. دست‌هایش را روی پهلوهایش گذاشته و سرش را به یک طرف کج کرده بود.

«کجا داری می‌ری آرمانی؟» می‌خواستم بگویم: می‌رم برادرتو خفه کنم! اما عقل سلیم بهم می‌گفت مراقب حرف‌هایی که به او می‌زنم، باشم.

به دروغ گفتم: «جایی نمی‌رم.»

بچه‌ای کوچک، از صندلی کنارمان خم شد و کتاب خواهرم را به دنیشا داد. به محض اینکه جلد سبز و سفیدش را دیدم، دست‌هایم را مشت کردم. دفتر خاطرات سیلی بود. برای همین، این‌قدر سروصدا راه انداخته بود.

دنیشا دفتر را ورق می‌زد. می‌خواست چیزی بگوید، اما همان لحظه بزرگ‌ترین بچه‌ی خانواده‌ی بومَن جلو آمد و آن را از دستش قاپید.

دنیشا جیغی کشید و گفت: «پسره‌ی دیوونه!»

بچه بومنِ موطلایی، نه به دنیشا نگاه کرد و نه چیزی گفت. فقط دفتر را به‌سمتم آورد تا آن را بگیرم.

دفتر خاطرات را از دست بوگندوی او گرفتم و با حرکتی سریع، آن را عقب کشیدم. با صدای بلند به دنیشا گفتم: «بهتره به برادرت بگی دست از سر سیلی برداره.» قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد. دفتر را روی شلوارم کشیدم. امیدوار

بودم میکروب‌هایی که از تماس با بچه‌های عقب اتوبوس روی آن جمع شده بود، از بین برود. بعد به‌سرعت به‌طرف صندلی خودم رفتم.

دنیشا با صدای بلند جواب داد: «حتماً! تو هم به خواهرت بگو این‌قدر بچه‌ننه و عجیب و غریب نباشه.» بعد زد زیر خنده. بچه‌های دیگر هم با او همراه شدند و خندیدند، اما برایم مهم نبود.

با غرغر به خودم گفتم: حتماً.

دفتر را روی پای سیلی گذاشتم. او بغلش کرد و نگاهی به من انداخت. قطره‌های اشک توی چشم‌هایش برق می‌زدند. «وای! مرسی آرمانی! مرسی!»

گفتم: «فقط قایمش کن. دیگه اونو تو اتوبوس نیار. اصلاً چرا نمی‌ذاریش توی خونه بمونه؟»

«خُب، معلومه احمق‌جون! چون نمی‌دونم کِی لازمش دارم.» دوباره به حالت همیشگی و عجیبش برگشته بود. آنجا ایستادم و او را تماشا کردم که دفتر را توی کیفش می‌گذاشت. کیف معمولی همیشگی‌اش نبود که وسایل مدرسه را تویش می‌گذاشت. کیف دیگری بود که برای کتاب‌های خاصش از آن استفاده می‌کرد. بعد از بستن زیپش، کیف را محکم بغل کرد.

«برو کنار دختر! بذار من کنار پنجره بشینم.»

بعد از اینکه نشستم، سیلی سرش را روی شانه‌ام گذاشت و آهی کشید. «خیلی دوستت دارم آرمانی!»

خودم را جمع کردم تا سرش را بردارد. لب‌هایم را از تعجب ورچیدم و به او خیره شدم. امیدوار بودم کسی حرف‌های او را نشنیده باشد. «خفه شو سیلی!» بعد وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، دستش را گرفتم و کمی فشار دادم.

صدای موسیقی اتوبوس آقای فرانک، از بلندگوهای دست‌سازی می‌آمد که خودش با نخ ماهی‌گیری ساخته بود. بلندگوها بالای آینه‌ی بزرگی قرار داشتند که

آقای فرانک موقع رانندگی، ازش برای جاسوسیِ بچه‌ها استفاده می‌کرد. بیشتر وقت‌ها از شدت سروصدای بچه‌ها و جیغ و فریادشان که همه هم‌زمان با هم حرف می‌زدند، صدای موسیقی حتی شنیده نمی‌شد. بعضی روزها، اوضاع آن‌قدر بد می‌شد که وقتی به ایستگاهمان می‌رسیدیم، دیگر اعصابی برایم نمانده بود. البته سروصدا بزرگ‌ترین مشکلم نبود.

نه. ماشین قراضه، سروصدا و حتی صندلی‌های پاره و زهواردررفته و کف چسبناک اتوبوس نبودند که آزارم می‌دادند. حتی گاهی برایم اهمیتی نداشت که به‌ازای هر سه یا چهار دانش‌آموز، فقط یک صندلی وجود دارد.

چیزی که دیوانه‌ام می‌کرد، بوی بد بود. البته صبح‌ها می‌شد این بو را تحمل کرد، اما بعدازظهرها که آفتاب ماه اوت بی‌وقفه می‌تابید، بو حسابی شدت می‌گرفت. زمانی که زنگ مدرسه می‌خورد و ما سوار اتوبوس می‌شدیم، انگار وارد یک جوراب بوگندوی بزرگ شده بودیم. وقتی همه‌ی بچه‌های عرق‌کرده وارد اتوبوس می‌شدند و بوی گندشان توی هوا پخش می‌شد، نمی‌شد این موضوع را نادیده گرفت؛ مخصوصاً وقتی سال‌بالایی‌ها، کلاس ورزش داشتند یا بچه‌های سفیدپوست بومن از کنارم رد می‌شدند.

چهار بچه توی آن خانواده بودند که همیشه با هم راه می‌رفتند و کنار هم می‌نشستند. هر بار که وارد اتوبوس می‌شدند، دعا می‌کردم نزدیکم ننشینند. نمی‌خواستم بدجنس باشم، اما انگار مادرشان، آن‌ها را با آب پیاز خالص حمام می‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم چطور ممکن است کسی چنین بوی بدی بدهد و خودش هم بتواند تحمل کند. اگر نزدیکم می‌نشستند، سرم را نزدیک زیربغلم می‌بردم و بوی صابون سنبلی که مادر هر روز مجبورمان می‌کرد دو بار خودمان را با آن بشوییم، حس می‌کردم. وقتی وارد اتوبوس می‌شدند و آخر ماشین می‌نشستند، خدا را شکر می‌کردم. در آن صورت، فقط لازم بود یک دقیقه جلوی دماغم را بگیرم.

در ایستگاه اول، نزدیک دوازده نفر از اتوبوس آقای فرانک پیاده می‌شدند. آن موقع، بقیه داخل ماشین می‌پلکیدند و روی صندلی‌های خالی جا خوش می‌کردند. این‌طوری کمی راحت‌تر می‌نشستند و همدیگر را له نمی‌کردند.

وقتی اتوبوس تلق‌وتلوق‌کنان از خیابان‌ها رد می‌شد، من از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و همه‌چیز را می‌شمردم. البته این شمارش بیشتر برای این بود که به کانال آب توجه نکنم. از آن کانال متنفر بودم. ازش متنفر بودم؛ چون مادرم از آن نفرت داشت و او از آن نفرت داشت؛ چون میما از آن متنفر بود. جایی توی آن کانال بوگندو، استخوان‌های دایی‌های فوت‌شده‌ام افتاده بود؛ برادرهای مادر و پسرهای میما. می‌گویند وقتی آن‌ها بچه بودند، یکی‌شان برای نجات آن‌یکی، خودش را به آب می‌اندازد، اما کانال جفتشان را با خودش می‌برد. اتوبوس من، هر روز از آن قبرستان آبکی عبور می‌کرد و مجبور بودم خودم را سرگرم شمارش کنم.

اوایل، آدم‌هایی را می‌شمردم که بیرون خانه‌ها ایستاده یا نشسته بودند، اما خیلی زود حسابشان از دستم در می‌رفت و مجبور می‌شدم دوباره شروع کنم. میما می‌گفت بیشتر آن‌ها ولگردند و باید کاری برای خودشان پیدا کنند تا آدم بی‌مصرفی نباشند، اما پدر می‌گفت ما باید سرمان به کار خودمان باشد و کاری با آن ولگردها نداشته باشیم.

هفته‌ای که وارد کلاس چهارم شدم، تصمیم گرفتم خانه‌های صورتی را بشمارم؛ صورتی روشن یا صورتی تیره، زیاد برایم فرقی نداشت. مهم این بود کمی صورتی داشته باشد تا بتوانم آن را در شمارشم به حساب بیاورم. قبل از اینکه به ایستگاهمان برسیم، نُه خانه‌ی صورتی را شمرده بودم. به دیدن کولرهای برقی پنجره‌ای عادت کرده بودم. بیشتر کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید، از آن‌ها داشتند. ما هم سه‌تا خوبش را داشتیم. البته به‌جز کولری که در اتاق میما بود و موقع کارکردن، صدای جیرجیر می‌داد. با این حال، انتظار دیدن یک کولر فلزی جدید را روی پنجره‌ی خانه‌ی نامزد مادر دنیشا نداشتم.

او هم آن را دید و شروع کرد به جیغ‌زدن و آوازخواندن توی راهرو. «آخ جون

باد خنک، باد خنک!» خودش را طوری تکان می‌داد که انگار می‌خواست برقصد.

کل هفته، جمله‌های مسخره‌ای مثل این‌ها، از زبان او می‌شنیدیم: «خُب، بهتره برم خونه، جلوی باد خنک.» یا «خیلی گـــــــرمه! می‌خواین بیاین بریم خونه‌ی ما جلوی باد خنک بشینیم؟» دنیشای احمق و کولر مسخره‌اش، آخرین باقی‌مانده‌های اعصابم را از بین می‌بردند.

بعد از اینکه آقای فرانک، بچه‌ها را در گوشه‌وکنار منطقه‌ی نُه پیاده کرد، ما جلوی مغازه‌ی لاستیک‌فروشی که عمو تی‌بون در آن به‌صورت پاره‌وقت کار می‌کرد، از اتوبوس پیاده شدیم. از آنجا تا خانه، راهی نبود. هشت نفر از بچه‌ها هم پیاده شدند: بچه‌های بومن، دنیشا، باگر، من و سیلی. دنیشا و باگر برای این پیاده می‌شدند که نامزد مادرشان، آقای چارلی، توی آن مغازه‌ی لاستیک‌فروشی کار می‌کرد. نمی‌دانم از جان آن مغازه‌ی کثیف چه می‌خواستند. بوی بد بنزین، روغن‌موتور، سیگار و مردهای کثیف آنجا، آدم را خفه می‌کرد. تنها چیز خوبی که آن مغازه داشت، آقای جاسپر جونیورِ پدر و صدای ساکسیفونش بود که توی فضای آنجا پخش می‌شد. صدای ساز او، هر روز در خانه‌مان شنیده می‌شد، البته به‌جز روزهای یک‌شنبه که مغازه بسته بود و آقای جونیورِ پدر توی کلیسا برای مسیح، ساز می‌زد.

آقای فرانک درِ اتوبوس را باز کرد و گفت: «آخر هفته‌ی خوبی داشته باشین. یادتون نره همین الان، اخبار ساعت پنج رو ببینین.»

سیلی جلوی من، روی پله‌ی اتوبوس بود. آن‌قدر سریع ایستاد که تقریباً باهاش برخورد کردم. «آقای فرانک! چرا باید اخبار ببینیم؟»

لحظه‌ای طول کشید تا آقای فرانک، خلال دندانش را بین چند دندان باقی‌مانده در دهانش جابه‌جا کند. او کلاه لبه‌دار کثیفش را از سرش برداشت و دستی به کله‌ی کچلش کشید. به شیشه‌ی جلوییِ اتوبوس خیره شد و گفت: «یه

طوفان از سمت خلیج راه افتاده، یه طوفان خیلی بزرگ.» بعد مثل پیرمردها، آهی کشید و گفت: «منو به یاد بتسی میندازه.»

پرسیدم: «بتسی کیه؟»

آقای فرانک کلاهش را روی سرش گذاشت و مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد. خلال دندان را از دهانش درآورد، چشم‌های پر از چروکش را تنگ‌تر کرد و خیلی جدی گفت: «بتسی، طوفانیه که زندگی‌مو نابود کرد و همه‌ی عزیزام رو ازم گرفت.»

سیلی، لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و گفت: «اینکه خیلی وحشتناکه آقای فرانک!»

آقای فرانک آهی کشید و گفت: «آره دخترم. خیلی خُب دیگه.» و دوباره، به شیشه‌ی جلو خیره شد که رویش پر از جسد حشره‌ها بود. «آخر هفته‌ی خوبی داشته باشین. به پدرتون و بقیه سلام منو برسونین.»

ناگهان بوی بامیه‌ی گندیده به مشامم خورد و فهمیدم بچه‌های بومن، پشت سرم ایستاده‌اند. می‌ترسیدم بویشان مُسری باشد و تا ابد به لباس‌ها و پوستم بچسبد؛ برای همین سیلی را هُل دادم تا زودتر راه بیفتد.

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم، دنیشا و باگر به مغازه‌ی لاستیک‌فروشی رفتند، بچه‌های بوگندوی بومن به‌طرف جایی که فقط خدا از آن خبر دارد، دویدند و من و خواهرم از خیابان رد شدیم تا به خانه برویم.

سیلی یکی از کتاب‌هایش را درآورد و شروع به خواندن کرد.

«چطور می‌تونی موقع راه‌رفتن کتاب بخونی؟»

بدون اینکه سرش را از روی کتاب بالا بیاورد، شانه‌اش را تکان داد و گفت: «شاید واسه اینه که پاهام راه خونه رو بلدن.»

«آره، ولی نمی‌ترسی پات به جایی گیر کنه؟» آرزو می‌کردم پایش گیر کند تا

بتوانم حرفم را ثابت کنم.

او ایستاد و از بالای کتاب نگاهم کرد. چشم‌هایش را تابی داد و نفس عمیق کوتاهی کشید. «من می‌تونم موقع راه‌رفتن کتاب بخونم، اما مطمئناً نمی‌تونم موقع حرف‌زدن این کارو انجام بدم.» برای چندصدم ثانیه مرا یاد مادر انداخت، با همان نگاه آرام و دوست‌داشتنی که می‌گفت: متأسفم؛ تو خیلی شیرین و خوشگلی اما هنوز اون‌قدر باهوش نیستی که همه‌چیز رو بفهمی. بعد هم با حالتی دلسوزانه، به من لبخندی زد و به خواندن و راه‌رفتن ادامه داد. آنجا ایستاده بودم و با دهان باز به او نگاه می‌کردم که از من دور می‌شد.

وقتی سیلی جلوتر از من راه می‌رفت، سرم را بالا گرفتم و نگاهی به آسمان آفتابی انداختم. حتی یک تکه ابر هم آنجا دیده نمی‌شد. آقای فرانک آدم خوبی بود، اما به نظرم دیگر خیلی پیر شده بود، شاید آن‌قدر پیر که نمی‌توانست اتوبوس مدرسه را براند. مطمئن بودم هیچ طوفانی در راه نیست. روز بی‌نظیری بود. جمعه بود و نزدیک تولد من. لبخندی زدم و فریاد کشیدم: «صبر کن سیلی!»

فصل ۲

«ماماجین! لطفاً تلویزیون رو خاموش کن و بیا سر میز شام.» مادر بود که از آشپزخانه، میما را صدا می‌کرد. میما به صندلی چسبیده بود و بی‌خیالِ شبکه‌ی هواشناسی نمی‌شد. حتی وقتی ما وارد شدیم، نگاهمان نکرد. پارسال طوری به دیدن برنامه‌ی شبانه‌ی دلخواهش عادت کرده بود که یکی از مهم‌ترین قانون‌های زمان شام مادر را شکسته بود و غذایش را روی صندلی راحتی، جلوی تلویزیون می‌خورد.

میما تلویزیون را خاموش کرد و لخ‌لخ‌کنان به‌سمت میز شام آمد. زیر لب چیزی می‌گفت و از خدا می‌خواست در کاری به او کمک کند. «اصلاً از قیافه‌ی اون طوفان خوشم نیومد.» در واقع، با کس خاصی صحبت نمی‌کرد. شکمش را تو کشید تا بتواند از کنار صندلی‌های مخصوص بچه‌ها که کنار دیوار و پشت میز بودند، عبور کند.

برای مادر اهمیتی نداشت چه اتفاقی داشت می‌افتاد. اگر قرار بود شامی خورده شود، همه‌ی ما باید دور میز می‌نشستیم. مادر عاشق آن میز بزرگ و درب‌وداغان بود، به‌خصوص که دور آن، برای تک‌تکمان جای زیادی وجود داشت.

مادر گفت: «خُب، فکر نمی‌کنم لازم باشه موقع شام راجع به هیچ طوفانی صحبت کنیم ماماجین.» بعد صندلی‌اش را به میز نزدیک کرد و جلوی هر کدام از ما بشقابی گذاشت.

ماکارونی و پنیر، تکه‌های گوشت سرخ‌شده، خوراک سبزیجات، نان‌ذرت شیرین میما و یک پارچ بزرگ پر از چای سرد شیرین. مادر باز هم سنگ تمام گذاشته بود. همه‌ی ما دور میز بزرگی که پدر، از کف چوبی سالن ورزشی دبیرستان قدیمی ساخته بود، نشسته بودیم و مثل همیشه می‌خوردیم و حرف می‌زدیم. با آن دو صندلی مخصوص کودک و صندلی‌های جورواجور ما که به میز چسبیده بودند، تنها چیزی که دیده می‌شد، شانه و آرنج و دست بود. حتی جای سوزن‌انداختن هم بینمان پیدا نمی‌شد.

می‌خواستم دومین تکه‌ی گوشت را بخورم که یاد موضوع جالبی افتادم که توی مدرسه یاد گرفته بودم.

«بابا! می‌دونی امروز معلممون چی می‌گفت؟»

مادر بدون اینکه نگاهم کند، گفت: «آرمانی! با دهن پر حرف نزن.» او داشت گوشت‌ها را برش می‌زد و در بشقاب خِیلا و خیلین می‌ریخت. از بهار سال قبل، آن‌ها دیگر از ظرف صندلی مخصوصشان استفاده نمی‌کردند.

پدر پرسید: «معلمتون چی می‌گفت؟»

محتویات دهانم را قورت دادم و صاف روی صندلی نشستم. «خُب، اون می‌گفت یه جایی توی آیداهو، گاوی بوده که یه جوجه به دنیا آورده.»

از دهان جورجی، بـرادر بزرگ‌ترم که از من باهوش‌تر نبود، تکه‌گوشت نیمه‌جویده‌ای بیرون افتاد. دستش را جلوی دهانش گرفت و از خنده روده‌بر شد. آن‌قدر از پشت خم شده بود که نزدیک بود روی زمین بیفتد. «وای خدا! آرمانی! تو خیلی احمقی!» پسرک آن‌قدر خندید که از چشم‌هایش اشک راه افتاد.

بلند داد زدم: «من احمق نیستم، تو احمقی!» گونه‌هایم داغ شده بودند. نبض سرم را حس می‌کردم. به صندلی‌ام چسبیدم. آرزو داشتم تک‌فرزند بودم؛ این‌جوری مجبور نمی‌شدم با آدم‌های بی‌مغزی مثل جورجی، توی یک خانه زندگی کنم.

پدر که سعی می‌کرد خنده‌اش را قایم کند، گفت: «کافیه دیگه جورجی!»

میما و مادر خنده‌ای کردند و سرشان را تکان دادند. همه‌ی صورتم گُر گرفته بود.

جورجی سرش را به عقب و جلو تکان داد، اشک‌هایش را پاک کرد و جلوی خنده‌اش را گرفت. بعد گفت: «متأسفم بابا، اما این احمقانه‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم. یه گاو بتونه جوجه به دنیا بیاره! حالا چی صداش می‌کنن آرمانی؟ گاوجه؟» همه دور میز داشتند می‌خندیدند، غیر از سیلی. «نه، صبر کن، صبر کن، فهمیدم... جوگاو چطوره؟»

خیلا و خیلین با هم تکرار کردند: «جوگاو! جوگاو!» و شانه‌هایشان را به بالا و پایین تکان می‌دادند. بعد روی صندلی‌هایشان ایستادند و با رقص، آن کلمه‌های مسخره را تکرار کردند. همه‌ی اعضای خانواده‌ام، داشتند مثل احمق‌ها رفتار می‌کردند.

با ناله گفتم: «چرا همه‌تون می‌خندین و مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کنین؟»

سیلی با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود، پرسید: «آره آرمانی؟ اینی که گفتی، واقعیت داره؟» انگار داشت به حرف‌هایم علاقه نشان می‌داد.

«آره سیلی. کاملاً واقعیه. معلمم گفت حتی توی اخبار نشونش دادن.»

میما گفت: «خدا به ما رحم کنه.»

جورجی که داشت یک کُپه‌ی بزرگ از خوراک سبزیجات را توی دهانش جا می‌داد، گفت: «پس معلمت خیلی نادونه.»

مادر به پدر گفت: «آقای کِرتیس! فکر کنم کافی باشه.» البته صورتش را به‌طرف جورجی تکان داد.

فریاد کشیدم: «خفه شو جورجی! تو فکر می‌کنی خودت همه‌چی رو می‌دونی!» پدر دیگر نمی‌خندید.

جورجی آرام گفت: «خُب، من از تو بیشتر می‌دونم.»

با گستاخی جواب دادم: «آره، واسه همینه که به‌زور تونستی بری کلاس ششم.»

پدر بلند شد. جورجی را نمی‌دانم، اما من آن‌قدر زرنگ هستم که بدانم وقتی پدر این‌طوری می‌ایستد، باید زیپ دهانم را تا ته بکشم.

پدر گفت: «مادرتون درست می‌گه. کافیه دیگه. تمومش کنین. فهمیدین؟»

«بله آقا.» هر دو هم‌زمان، جوابش را دادیم.

پدر دوباره روی صندلی‌اش نشست. قبل از اینکه شروع به خوردن کند، رو به جورجی گفت: «دیگه نمی‌خوام بشنوم به یه معلم بی‌احترامی می‌کنی. من معلم آرمانی رو می‌شناسم، اون زن خوبیه.»

میما در دستمالش گفت: «زنی خوب با تخیلی فعال.» مادر لب پایینی‌اش را گاز گرفت و سرش را تکان داد.

من از فرصت استفاده کردم و گفتم: «باید با خواهرتم با احترام صحبت کنی.»

میما سرفه‌ای کرد و گفت: «وای خدا! هنوز تموم نشده.»

جورجی گفت: «توی خواب ببینی.» صدایش مثل ناله‌ی یک دختر بود.

سیلی آن‌قدر به من نزدیک شد که می‌توانستم غذای گیرکرده لای دندانش را ببینم. با خوشحالی در گوشم گفت: «کاش زودتر کلاس‌چهارمی بشم. شما چیزای جالبی یاد می‌گیرین.»

بعد از شام، پدر کارهای خانه را تقسیم کرد. جورجی باید چمن‌ها را می‌زد و من هم آشپزخانه را مرتب می‌کردم. برایم مهم نبود. ترجیح می‌دادم ده‌تا آشپزخانه تمیز کنم به جای اینکه آن دستگاه قراضه را توی حیاط بچرخانم. تیغه‌های آن وسیله‌ی زیرخاکی، آن‌قدر کُند بود که مجبور می‌شدیم برای کوتاه‌کردن چمنِ یک قسمت، حداقل بیست بار روی آن عقب و جلو برویم.

مادر، خیلین را حمام برده بود و پدر هم بیرون بود و روی کارهای جورجیِ بی‌مغز نظارت می‌کرد. میما توی اتاق نشیمن نشسته بود و شبکه‌ی مقدس هواشناسی را تماشا می‌کرد و با سیلی، درباره‌ی کتابی به نام حرکت تندر حرف

می‌زد. دقیقاً نمی‌شنیدم چه می‌گفتند، اما از اینکه می‌دیدم وقتشان را برای صحبت‌کردن درباره‌ی طوفان هدر می‌دهند، تعجبی نکردم. میما می‌توانست سیلی را ترغیب کند به حرف‌های هواشناسان اهمیت بدهد، فقط کمی زمان لازم داشت.

ظرف‌ها را شستم. تنها چیزی که مانده بود دیگچه‌ی آهنی بزرگ مخصوص پختن گوشت بود. هنوز رفتار احمقانه‌ی جورجی را فراموش نکرده بودم و اصلاً حوصله‌ی سابیدن آن دیگچه را نداشتم. هر وقت آن ظرف سنگین را می‌شستم، کمردرد می‌گرفتم. به نظرم پنجاه کیلویی وزن داشت. داشتم خودم را مجبور می‌کردم شستن آن تکه آهن بزرگ را شروع کنم که ماشین کوچک خیلین، محکم به پای برهنه‌ام خورد.

خیلا زیر میز بزرگ ناهارخوری بود و با ماشین‌هایی که خیلین برای تولدش هدیه گرفته بود، بازی می‌کرد. برای خیلین مهم نبود که آن‌یکی قُلش با ماشین‌های او بازی می‌کند؛ چون خودش هیچ‌وقت سروقتشان نمی‌رفت. او همیشه سرگرم لوس‌کردن خودش برای مادر بود. اگر خیلا لباس جیب‌دار می‌پوشید، می‌توانستی شرط ببندی ماشینی را آن‌تو جا داده است. مادر، بارها چندتا ماشین را توی لباسشویی شسته بود.

با پایم ماشین کوچک را برای خیلا فرستادم. نگاهم کرد و یکی از لبخندهای گوشتالوی معروفش را تحویلم داد. در جوابش لبخندی زدم و با دست‌های کفی‌ام، به زبان اشاره گفتم دوستت دارم. یک بار وقتی به تعطیلات تابستان رفته بودیم، دخترعمه‌ام، تِی‌تِی این‌ها را یادم داده بود. می‌خواستم زبان اشاره را به دوقلوها هم آموزش بدهم، اما آن‌ها هنوز نمی‌توانستند انگشت‌های تپلشان را صاف کنار هم نگه دارند.

می‌خواستم بروم و به خیلا کمک کنم انگشت‌هایش را به شکل مناسبی کنار هم بگذارد که دیدم به چشم‌هایم خیره شد و شروع به خواندن کرد: «جوگاو! جوگاو!» خشکم زد. بعد ماشین‌های کوچک را برداشت و مثل خرگوشی چاق، پا به فرار گذاشت.